



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۸/۰۱/۲۹

م، نعیم بارز

در قلمرو فلسفه،

دیکارت و مسأله پی افکندن شناسایی علمی، سوژکتیویته!

بخش اول

پس از دور اول فلسفه بخصوص در مسایل اجتماعی که اساساً از افلاطون و ارسطو در یونان باستان آغاز می شود و تا امروز در جهان اثر گذار بوده است. در دور دوم نقطه عطف در فلسفه علمی و روشنگری رونی دیکارت فرانسوی مطرح است.

«رونی دیکارت در باره شناخت، پیش از گلیلی (Galilée) و نیوتن نخستین کسی بوده که فورمول عمومی قانون ماندگاری را بدست داده است. دیکارت برخلاف ارشمیدس (۱) پی برده است که پایه استوار قدرت علم را نه در طبیعت بلکه در شناسایی، در ذهن انسان باید جست و جو کرد و دریافت.

گفته شده دیکارت در انسان یافته است آنچه را که ارشمیدس هرگز نمیتوانست در طبیعت بیابد. این قرارگاه علم یا مقاوم شناسایی را دیکارت اندیشیدن می نامد. اینکه تحولات علوم طبیعی جدید موجب تغییرات بنیادی تصورات ما بوده اند، اینکه نیکوله کوپرنیک (Nicolas Copernic) کپلر، گلیلی و نیوتن پایه گذاران علوم فیزیک نوین بودند و نه دیکارت به حد کافی مسلم است.

اما نه اینها بلکه دیکارت است که نقطه ارشمیدسی (۱) Archimedes یعنی مبنای استقرار و قدرت علم را در ذهن می یابد، این کار در واقع از یکسو نخستین توضیح غیر مستقیم این مطلب مهم است که فیزیک و ریاضیات چگونه میسر می شوند و از سوی دیگر توضیح مستقیم و عام این مطلب مهمتر که اساساً علم چگونه ممکن می گردد، بدینگونه دیکارت در دوره نوین نخستین کسی است که شناسایی (علم) را به عنوان مسأله دیده و آنرا به عنوان مسأله مطرح کرده است.

دیکارت می نویسد: من به موجودیت همه چیز شک می کنم و در این راه (شک) چنان خواهم رفت تا به امری یقین برسم و یا لا اقل به یقین دریابم که هیچ ایقانی در جهان وجود ندارد.

دیکارت به چیزی می رسد که حقیقت و هستی اش مصون از هرگونه شک است.

این چیز خود شک کردن است و شک کردن برای دیکارت چیزی جز اندیشیدن نیست و آگاهی است که خود آگاهی می شود. به قول ماکس و بر جامعه شناس المانی: «وقتی انسان به معرفت های لازمه زندگی می رسد و خود به چشمه جوشان مبدل می شود نیاز بدیگری، نیاز به پیر، مرشد و رهبر و قاعد ندارد»

دیکارت به عنوان چیزی که می اندیشد یعنی هستی اش به اندیشیدن است، تعلیل یا ذکر علت می داند و استقرارش را چون نقطه ارشمیدسی در خود اندیشیدن نمودار می سازد. این نخستین ایقان که در گفته معروف «من می اندیشم پس

هستم» دیکارت منعکس است، چنانکه دیدیم وجود او نیز موکداً می گوید، مرکب و آمیخته از «من می اندیشم» است و نتیجه چون «من هستم» نیست، بلکه اثبات هستی اش ناشی از اندیشیدن است. یک پارچه بداهت محض من است که هستی اش اندیشیدن است.

برای دیکارت اندیشیدن همان من است و من همان اندیشیدن. اکنون می توانیم بفهمیم که علم چگونه ممکن می گردد: علم بدینگونه ممکن می گردد که ما آن را بر مبنای بدیهی ثابت و غیر قابل تردید بنا نهیم. در اندیشیدن است که خود را کشف می کند یعنی در خود اندیشی اش به استقرار و استقلال خود پی می برد، فقط اندیشیدن است که انسان را انسان می سازد و بنیاد علم می شود، شناسایی به معنای علم چون مبتنی بر سوژکتیویته است، منحصرأ انسانی می شود، چون من در ماهیتش اندیشیدن است و فقط در اندیشیدن است که من هست و اندیشیدن در نهاد خود آن است، می شناسد و تصرف می کند، انسانیت انسان باید برای دیکارت شناسایی و تصرف باشد و نه هیچ چیز دیگر، شناسایی و تصرف یکجا ضرورت درونی سوژکتیویته است.

حقایق ابدی برای دیکارت اساساً شرط امکان اندیشیدن هستند و جای شان طبعاً و ضرورتاً در اندیشه یا من است. (۱- ارشمیدس Archimedes نام دانشمند ریاضی دان یونانی است که در سال ۲۷۸ قبل از میلاد در شهر سیراکوز بدنیا آمد و بدست یک عسکر بد مست به قتل رسید. او توانست سطح و حجم اجسام مانند کره زمین را حساب کند وی گفته به من نقطه اتکایی را نشان دهید تا من زمین را از جا بلند کنم)

علم یعنی قدرت و تصرف اندیشه در طبیعت.

به نظر هابز نیرگ برای شناخت و فهمیدن درست پدیده ها باید فکر را از قید عادت اندیشیدن متعارف و یک نواخت ذهنی آزاد ساخت، به این معنی فکر آزاد ساختن خود از چنگ تناقض را در چنگ خود می گیرد و این درست همان کاریست که هیگل می کند.

منظور هابز نیرگ از زبان متعارف عادت فکری و زبانی ماست که اگر غیر علمی باشد ساخته زندگی روز مره است و اگر علمی باشد، در تسخیر منطق ارسطویی نیز یکی از آنها باشد.

از نظر هیگل: تفکر فلسفی او در بر گیرنده تمام فلسفه هاست که فلسفه ارسطویی نیز یکی از آنها باشد. اینکه چقدر ادعای دور از واقعیت است جای بحث آن در اینجا نیست. البته در بحث در باره مارکس و مارکسیسم به آن خواهیم پرداخت.

دیکارت: علم یعنی قدرت و تصرف اندیشه در طبیعت. در حوزه واقعی علم به معنای شناسایی انسانی ایمان دانشمند مطرح نیست، علت بیشتر مماشات های دینی دیکارت را باید در سیطره کلیسا دید، یعنی در دوره ای که بیان افکار مغایر با اعتقادات کلیسا آسان به قیمت جان اهل علم تمام شده است. سرنوشت جور دانو برونو فقط یکی از شواهد این حقیقت تلخ و ننگین است.

اعتقاد به اینکه حرکت نیز قهرأ آفریده خداست، هدفش در واقع نه خدا بلکه اثبات هستند گسترده و بقای تحرک ذاتی آن است. با چنین منظوری دیکارت آگاهی به بنا نهادن شناسایی علمی را در دوره نوین بر می انگیزد و نشان می دهد که علم بر مبنای شناسایی انسانی همانا سیطره انسان بر طبیعت است.

دیکارت مجموعه محرز ترین حقایق ابدی را در چهار رکن زیر جمع می کند:

۱- هستند (من) ۲- خدا. ۳- هستند گسترده جهان طبیعت. ۴- اصل امتناع تناقض و اصل علیت.

دیکارت به عنوان بنیان گذار سوژکتیویته نوین ناگذیر خدا را به عنوان رابط از میان من و جهان بر می دارد، یعنی سوژه (موضوع = Sujet) را بی واسطه در برابر ابژه شئی ماده (Abjet) می نهد. به عباره ساده تر فکر را در مقابل ماده می گذارد. سوژکتیویته در غایت خود تنهائی به معنای اتکای مطلق انسان به خود در برابر جهان است که سوای اوست و ابژه اوست.

اگر انسان در ماهیتش اندیشه باشد و اندیشه خود و در خود متکی باشد معنی اش اینست که انسان به منزله اندیشه متکی بر خود مطلقاً تنهاست، یعنی رابطه اش با جهان خارج از هر گونه وساطت یا هرگونه رابطه است و نه واسطه ای که لازمه پندار دینی است.

سوژکتیویته یعنی حذف رابطه از میان سوژه و ابژه یعنی تنهائی یا تنها ماندن سوژه (انسان) در برابر ابژه شناسایی اش که جهان باشد، سوژکتیویته در غایت خود تنهائی به معنای اتکای مطلق انسان به خود در برابر جهان است که سوای اوست و ابژه اوست.

اگر انسان در ماهیتش اندیشه باشد و اندیشه خود و در خود متکی باشد، معنی اش این است که انسان به منزله اندیشه متکی با جهان، خارج از هر گونه وساطت یا هر گونه رابطه است، واسطه ای که لازمه پندار دینی است»

در قلمرو اندیشه های فلسفی!

اگر شاخص های افکار فلسفی چون اندیشه های رونی دیکارت، ایمانول کانت، فویر باخ؛ اسپینوزا؛ نیچه؛ جان استورات میل و غیره باعث به وجود آمدن «رنسانس» روشنگری و تأثیر گذاری ژرف در رشد آزاد فکری – دیموکراسی و تحولات گوناگون سیاسی، اقتصادی و اجتماعی در غرب و در بخشی از جهان گردیده است، از سوی دیگر افکار بعضی فیلسوفان چون افلاطون نخستین عالم، علوم اجتماعی بسیار پر نفوذ نیز وجود داشته که اندیشه و برنامه آن از طریق نفوذ در دین مسیحیت و رخنه از مسیحیت در اسلام و همین طور در افکار هیگل و مارکس در تفکر و سیاست نظام های استبدادی تأثیر منفی عمیقی بر جا گذاشته و بدین ترتیب حاکمیت های دینی و دیکتاتوری قرن ها بشریت را در جبر و تاریکی نگاه داشته اند.

قبل از پرداختن به افلاطون، از سقراط و هراکلیتوس باید گفت سقراط: فرزند سنگ تراش بود، و شغل سنگ تراشی داشت، وی عشقی که برای فراگرفتن فلسفه داشت از ده به شهر آتن آمد، گرچه سواد خواندن و نوشتن نداشته اما روز ها در میان مردم شهر آتن رفته به بحث و گفت و گو (دیالوگ) می پرداخت، وی از نظر تاریخی در گفتار و عمل کرد انسان بسیار شایسته ای بوده و فیلسوف والا مقام در اخلاق انسانی شناخته شده است.

در دوران اول فلسفه سقراط خدمت شایانی در راه تحکیم مبانی تحول و آزادی ذهن انسان و قانون گرایی از خود نشان داده است. سقراط مانند پریکلس رهبر دیموکرات ها در زمره رهبران دیموکراسی آتن نبود، مانند پروتاگوراس هم نبود که در باب جامعه آزاد نظریه پردازی کرده باشد، بلکه وی منتقد آتن و نهاد های دیموکراسی آن بود، البته آن کس که از دیموکراسی و نهاد های آن انتقاد می کند لزوماً دشمن دیموکراسی محسوب نمی شود، مگر در آن زمان سقراط به اتهام خیانت به دولت دیموکرات ها محکمه شد. او در دفاعیه خود در محکمه گفت، من دشمن آزادی و دیموکراسی نیستم، با این هم اگر انسان در محکمه قربانی بی عدالتی شود بهتر از آن است که خود بر دیگران ظلم روا دارد.

سقراط تا می توانست از نظریه های ماوراء طبیعی پرهیز می کرد، تعلیمات او جاذبه اخلاقی داشتند و نظریه او در باب فردیت و اخلاق نه ماوراء طبیعی بلکه به این اصل اعتقاد به آزادی و عدالت همواره با خود رضایی ها و خاطر آسودگی مبارزه می کرد، او می گفت فردیت فقط دور شدن از قبیله گری نیست، فرد باید ثابت کند که سزاوار آزادی است، بدین باور بود که همواره می گفت انسان صرفاً یک جسم و یک تن نیست، انسان بیش از جسم و تن است. در آدمی جرقه عقل و عشق به حقیقت و مهربانی و انسانیت و عشق به زیبایی و نیکی سرشته شده است. این چیز ها است که با رشد و شکوفایی آن زندگی انسان ارزشمند می شود.

سقراط از خود می پرسد، اگر من فقط «تن» نیستم پس چیستم؟ و خود چنین جواب می دهد: تو قبل از هر چیز عقل هستی، عقل تو است که به تو شناسایی می دهد، عقل به تو توان می بخشد تا از یک مشت هوا و هوس و آرزوها فراتر روی، عقل ترا، خود کفا می سازد و به تو حق می دهد که خود را غایت خویش بدانی. وقتی می گوید: «خود را بشناس» می خواهد انسان ها را به کاستی ها و حدود عقل آگاه سازد. انتقاد او بر دولت مردان دیموکرات به علت کم آگاهی آنان بر مسایل بود. از آنان به حق چنین انتقاد می کرد که شرافت عقلی ندارند و مسحور قدرت سیاسی شده اند.

من در اینجا قبل از آنکه به افلاطون بپردازم با تکیه به کار تحقیقی «کارل ریموند پوپر» اشارتاً باید گفت هراکلیتوس نخستین فیلسوف یونانی بوده که حرکت و تغییر را در طبیعت کشف کرده است، این فیلسوف برای تفسیر تاریخ تکامل جهان به یک نوع مسیر یا گرانش کلی قایل بود. قبل از او نخستین فیلسوف یونانی که به نظریه تاریخ پردازی متوسل شد «هزیود» بود، البته تفسیر او بدبینانه بوده و می گفته بشر در مسیر حرکت خود از عصر طلایی جسماً و روحاً رو به فساد و انحطاط می رود، و این گونه نظریه های تاریخ پردازی در یونان قدیم با ظهور افلاطون به اوج خود می رسد. افلاطون به تحقیق از تاریخ و زندگی اجتماعی قبایل یونانی، از جمله قبایل آتنی مشغول بود که ناگهان از این دیدگاه نظریه فلسفی پر آب و تاب در باره تاریخ کل جهان پرداخت.

هراکلیتوس با توسل به اندیشه نسبیت، هویت اضداد را حل می کند و این اندیشه از نظریه تحول او ناشی می شود که (بنیاد نظریه های افلاطون و اساس بیشتر حرف های ارسطو می شود)

چنانکه میگوید: «هر شئی متغییری بخشی از خصوصیات خود را از دست می دهد و اصلیت ضد خود را می گیرد. شئی چیزی نیست جز جریان تحول از حالتی به حالت ضد خود و لذا هر شئی در واقع هماهنگی حالات و کشش های متضاد است.

اشیای سرد گرم می شوند و اشیای گرم سرد می شوند، آنچه مرطوب است خشک می شود و آنچه خشک است مرطوب می شود، شعار فلسفی او این است «همه چیز ها در جریان اند و هیچ چیز ثابت نیست»

هراکلیتوس با ابداع اولین اصول اعتقادی ضد دیموکراسی و اولین مکتب تاریخ پردازی در باب تغییر و سرنوشت سرگشتگی خود را توجیه کرده است. دشمنی هراکلیتوس با دیموکراسی در همه آثار پراکنده و باز مانده او دیده می شود، او می گوید: «خلایق این شهر مثل حیوان شکم چراندند... فقط معدودی از مردم خوب هستند. بیشتر بر همین روال می گوید: «قانون یعنی اینکه اراده یک مرد باید مطاع و قابل اجرا بر دیگران باشد».

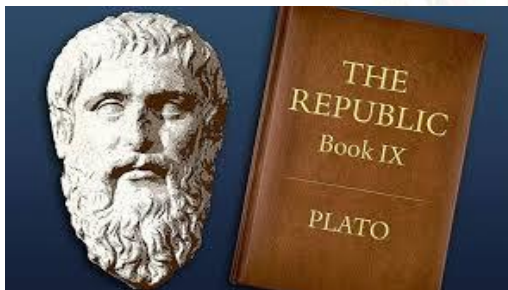
هراکلیتوس اولین دشمن هوشمند جامعه آزاد نیز شناخته شده است و سعی عمده آن در ابطال آن دسته ای از مکتب های فلسفی بوده که پایگاه عقیدتی دیموکراسی شده اند. او نخستین پایه گذار فکری مکاتب افلاطون است که بعد ریشه آن تفکر به هیکل المانی میرسد که معتقد بوده، آن نژاد که ماهیت خونس از دیگران برتر است در جنگ و تنازع نژاد ها سر انجام مسیر تاریخ را تعیین می کند و از موضع راست و چپ در فلسفه، هر دو روایت مخرب وجود دارد، یکی همانا فلسفه تاریخی نژاد گرایی یا فاشیزم (طرف راست) که معتقدند بنابر خون برتر در تنازع نژاد ها سر انجام، نژاد برتر بر دیگر نژاد ها پیروز شده و حاکمیت بر جهان را از آن خود می سازد.

و در جناح چپ، فلسفه تاریخی از افلاطون و هیکل به مارکس می رسد که مارکس یک طبقه را برگزیده میداند و به زعم وی یا در مجموع جناح چپ رسالت تاریخی برای طبقه کارگر قایل می شوند که به زعم آنها با لاخره به ضرب تقدیر قادر به ایجاد جامعه بی طبقه خواهد شد.

طوری که گفته شد در هر دو نظریه، تاریخ بشر تفسیر شده و از آن تفسیر به اصطلاح به قوانین جنبه طبیعی داده شده و بر اساس آن قوانین آینده بشر را مثل فال بین ها پیش گویی کرده اند. خلاصه چون ریشه هر دو نظریه به فلسفه افلاطون تعلق می گیرد که بعد ها به هیکل و مارکس می رسد، بناءً اول به افلاطون بعد به مارکس و مارکسیسم پرداخته خواهد شد.

افلاطون یا «Platon» در قلمرو اندیشه های فلسفی!

پیش از اینکه به اصل نظریه و برنامه افلاطون پرداخته شود بهتر خواهد بود گفته شود افلاطون در تحت چه اوضاع و شرایطی به سر می برد که به چنین اندیشه و فلسفه ای پرداخته است؟



افلاطون در نخستین سال های جنگ آتن و سپارت به دنیا آمد و بیست و چهار ساله بود که این جنگ پایان یافت ولی مصیبت های وحشت آوری از آن پدید آمد که از جمله سقوط شهر آتن، جنگ داخلی و حکومت وحشت، بنام حکومت سی تن جبار شهرت یافته است. نظام این سی تن جبار را دو تن از کاکا های افلاطون رهبری می کردند و هر دو در حمایت از این حکومت در برابر دیموکرات ها جان خود را از دست دادند.

جنگ ها و کشمکش ها مصیبت بیشتر از زمان هراکلیتوس به بار آوردند. وقتی افلاطون به سن رشد رسید بر اثر سقوط نظام قبیله ای یونان یک دوره حکومت استبدادی در وطن او یعنی در شهر آتن به وجود آمد و پس از آن نظام دیموکراسی استقرار یافت و این نظام جداً می کوشید تا از بازگشت استبداد و نظام نخبه سالاری (حکومت اشرافی) جلوگیری کند. در هنگام جوانی افلاطون حکومت دموکرات آتن گرفتار جنگی مرگبار با سپارت بود، سپارت مهمترین دولت - شهر در پلوپونزی به شمار می آمد و بسیاری از قوانین و مقررات و آداب و رسوم اشرافیت و قبیله سالاری کهن سال در آن رواج کامل داشت. این جنگ به استثنای یک وقفه کوتاه، تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد یعنی بیست و هشت سال ادامه یافت که در نتیجه شهر آتن سقوط کرد.

تجدید حکومت دیموکراسی و استقرار صلح برای افلاطون به هیچ وجه راحت جان نبود، در همین حکومت دیموکراسی بود که معلم محبوب اوسقراط محکمه و محکوم به نوشیدن جام شوکران شد. در آن وقت افلاطون نیز جان خود را از سوی دولت دیموکرات ها در خطر می دید.

در پرتو همین مختصر شرح وقایع سیاسی آن دوره است که وقتی به آثار افلاطون می نگریم می بینیم که او هم مانند هراکلیتوس از نا بسامانی های سیاسی و نا امنی زمان خود رنج و مصیبت فراوان دید. افلاطون مانند هراکلیتوس، نسب سلطانی داشت، دست کم بر اساس حکایت و روایات پدرش از خاندان کد روس، آخرین پادشاه قبیله ای در آتیکا نسب می برد. به خاندان مادرش نیز بسیار افتخار می کرد و در مکالمات خود نام کار میدس و نیمائوس می نوشت

که مادرش از اقوام سولون، قانون گذار آتن بود. دو کاکای افلاطون یعنی کریتیاس و کار میدس هم که همه کاره آن سی تن جبار بودند با خاندان مادرش خویشی داشتند. بدیهی است که افلاطون با یک چنین سنت خانوادگی باید به مسایل اجتماعی علاقه مند شده باشد و حقیقت آنکه اغلب آثار او همین علاقه را به امور اجتماعی آشکار می سازند.

خود او می گوید: (اگر نامه هفتم او اصیل باشد) که «از همان آغاز نگران فعالیت سیاسی» بود اما وقایعی که در جوانی بر او گذشت مانع از ورود او به فعالیت سیاسی شد. به گمان افلاطون که مانند هراکلیتوس معتقد به این بود که کل جامعه یا همه چیز در حرکت و جریان است این فکر در واقع انگیزه یا خمیر مایه فلسفه افلاطون است او هم عیناً مانند اسلاف تاریخ پرداز خود تمام تجارب اجتماعی خود را در قانون تکامل تاریخی خلاصه می کند، بر حسب این قانون تمام تحولات اجتماعی عبارت اند از فساد، پوسیدگی یا تباهی.

ولی این نکته تقریباً معلوم است که افلاطون به تمامیت و کلیت قانون تباهی اعتقاد نداشت. هراکلیتوس قوانین تکاملی را ادواری تلقی می کرد، مانند قانونی که بر توالی و دور فصول حکومت می کند. در برخی از آثار افلاطون دیده می شود که سخن از سال بزرگ می زند و طول آن را مطابق ۳۶۰۰۰ سال عادی می شمارد.

در این سال بزرگ دوره ای هست برای اصلاح و نمو که فرضاً منطبق با بهار و تابستان است و بعد دوره ای هست برای تباهی و پوسیدگی یعنی خزان و زمستان. بنابر یکی از مکالمات افلاطون (دولت مرد) عصر طلایی عصر کروئوس است و در این عصر خود کروئوس بر جهان حکومت می کند و این همان عصر رستا خیز انسان از زمین است، به دنبال عصر طلایی عصر خود ما انسان ها میآید که بدان نام عصر زئوس می دهد و می گوید خدایان در این عصر جهان را ترک می گویند و آن را به منابع خودش رها می سازند و در نتیجه در این عصر فساد فزاینده می شود. در همین داستان دولت مرد باز می گوید که پس از رسیدن فساد به نقطه حسیض یا اوج و آخر، خداوند دوباره سکان کشتی جهان را در چنگ خود می گیرد و اشیاء روبه اصلاح می گذارد.

خواننده عزیز متوجه خواهند شد که چگونه این داستان در اسلام با تفاوت کمی به روایت مدینه فاضله یا برگشت دوباره مهدی آخر زمان مبدل شده است.

بحث اصلی و عمق فلسفه افلاطون به زعم وی ترسیم نمودن یک حکومت خوب و با ثبات است.

اندیشه مدینه فاضله فارغ از تغییر و تحول را به حیثه «کلیه اشیاء» بسط می دهد و معتقد می شود که هر نوع شیئی عادی و فساد پذیر با یک شیئی کامل و فساد ناپذیر متناظر است. همین اعتقاد به اشیاء کامل و تغییر ناپذیر که بدان نام نظریه صور یا مثل داده است، عمده ترین نظریه فلسفی افلاطون است.

افلاطون، کشف هیراکلیتوس را در باب حرکت و تغییر پدیده های طبیعی و اجتماعی می پذیرد و بر اساس آن استدلال می کند، اگر در حال یک پدیده مادی یا اجتماعی خوب است، در جریان حرکت تغییر کرده به شی و چیز بد مبدل می شود. مثلاً اگر یک میوه رسیده در حال قابل استفاده و خوش مزه است، بعداً در جریان تغییر می گندد و فاسد می شود. همین طور اگر یک نظام اجتماعی در حال خوب و رضایت بخش است با مرور زمان در مسیر تحول به نظام بد و فاسد تبدیل می گردد. افلاطون با این توضیح کوتاه از بی ثباتی در هراس بود و از همین جهت به زعم خود نظریه و برنامه یک حکومت با ثبات را زیر نام «صور یا مثل» مطرح می کند که فشرده اندیشه استبدادی آن چنین است:

«بزرگترین اصل از اصول عالم این است که هیچ فرد انسانی، از مرد و زن نباید بی رهبر باشد، ذهن هیچ کس را نباید چنان ورزید که بتواند به سائقه شوق یا به انگیزه تفریح ابتکار عمل پیدا کند. در حال جنگ و در زمان صلح چشم همه باید به رهبر باشد و با ایمان از او پیروی کنند، تمام انسان ها حتی در کوچکترین مسایل باید تحت رهبری باشند، مثلاً فقط به دستور رهبر از خواب بر خیزد دست و روی بشوید و غذا بخورد و هر فرد انسانی باید از طریق عادت طولانی روح خود را چنان پرورش و تعلیم دهد که عمل مستقل را حتی به خواب هم نبیند و از عمل مستقل کاملاً عاجز شود.

تجارب تاریخی این گونه افکار و رفتار های حاکمیت های ایدئولوژیک فاشیستی، کمونیستی را در المان، شوروی سابق و جا های دیگر و همچنان حاکمیت های دینی - مذهبی حتی در عصر حاضر از سوی حکومت آیت الله خمینی در ایران و از جانب ملا محمد عمر رهبر طالبان در افغانستان شاهد بوده ایم.

خلاصه تعلیمات افلاطون در قوانین چنین است: تغییر شر است و سکون موهبت الهی. البته به استثنای تغییر در شیئی یا چیز فاسد و شریر.

افلاطون با درک مسایل تغییر عقیده داشت که ستیز داخلی و جنگ طبقاتی به انگیزه منافع خصوصی به خصوص منافع مادی و اقتصادی به جوش میآید و همین ستیز جوشنده خمیر مایه «محرکات اجتماعی» می شود.

صیغه معروف مارکس هم این طور است: «تاریخ همه جوامع امروزی تاریخ جنگ طبقاتی است» هم تقریباً با تاریخ پردازی افلاطون یکسان بوده و هم با تاریخ پردازی خود مارکس. مشخص ترین مراحل چهار گانه یا نمونه ای تاریخ انحطاط سیاسی که مهمترین انواع حکومت های موجود را نشان می دهند توسط افلاطون به ترتیب زیر چنین ردیف بندی شده اند:

پس از حکومت کامل اول (مقصد افلاطون از حکومت کامل اول جامعه ای قبیله وی یونان بوده که تغییر در آن بسیار بطنی و چندان محسوس نبوده است)

اول «نظام ملک داری ظهور می کند که حاکمیت اشراف افتخارجو و شهرت طلب است. دوم نخبه سالاری است یعنی حاکمیت خانواده های ثروتمند و سوم به ترتیب نظام مردم سالاری پدید می آید که حاکمیت آزادی است و این نوع حاکمیت یعنی بی قانونی و سر انجام استبداد . . و چهارم و آخرین بیماری شهر است» که بعد از آن به زعم افلاطون حاکم عصر طلایی «کرونوس» و یا در اسلام مهدی آخر زمان ظهور می کند که گفته شده، عدالت و صلح دایمی بر قرار می گردد.

به این ترتیب در بهترین شهر، کمونیسم فرقه حاکمه از همان قانون بنیادی و علم اجتماعی افلاطون در باب تغییر و تحول استنتاج می گردد. خصوصیت بنیادی بهترین شهر افلاطون، ثبات سیاسی آن است و کمونیسم شرط لازم آن ثبات به شمار می آید. این شرط مهم و لازم است ولی کافی نیست برای آنکه طبقه حاکم واقعاً احساس وحدت کند و خود را یک قبیله و یک خانواده بزرگ و واحد بداند همان قدر که به رشته های پیوند بین اعضای طبقه حاکم ضرورت اند، فشار خارج بر طبقه حاکم نیز واجب است. این را واقعاً و عملاً در شوروی سابق، کشور چین و دیگر جوامع به اصطلاح سوسیالیستی دیدیم. این فشار با تسجیل و با گشاد تر کردن شکاف بین طبقه حاکم و حکومت شوندگان از نژاد دیگر و پست اند، قوی تر باشد، احساس وحدت آن نیرومند تر خواهد بود.

در این مسیری رسمیم به یک اصل اساسی که افلاطون پس از مدتی تردید آن را اعلان می کند و می گوید بین طبقات هیچ حشر و نشری نباید باشد.

«هر نوع دخالت بیجا و هر نوع تغییر مکان از این طبقه به آن طبقه بزرگترین جنایت علیه شهر است و باید آن را پست ترین شرارت اعلام کرد.

افلاطون در مورد عنصر نرمش با گرایش روح به فلسفه همسان می داند و در بخش های آخر کتاب جمهوری او نیز فلسفه بر همه چیز غالب است. اما علیرغم همه این ها به عنصر نرمش روح که آموزش موسیقی یا به تعبیر بسیط تر، آموزش ادبی باشد هیچ نظر لطف ندارد، وقتی که می خواهد این دو عنصر را باهم متوازن کند می بینیم کارش بدانجا می کشد که در مقایسه با راه و روش رسوم در آتن زمان خود سنگین ترین ممنوعیت ها را بر آموزش ادبی بار می کند. این البته ناشی از تمایل او به اسپارت است که آداب و رسوم آن سرزمین را اساساً بر آتن ترجیح می دهد.

در اسلام نیز موسیقی ممنوع است. چرا که موسیقی شور و شوق به زندگی خلق می کند و روحیه جنگ و جهاد و خون ریزی و خشونت را کم می کند.

در باره طبقات و ستیز طبقات افلاطون بسیار واقعبینانه گفته است. بررسی افلاطون از پدیده اجتماع جنبه علمی داشت، اما او در این کار نخستین محقق نبود. آغاز جامعه شناسی دست کم به نسل پروتاگوراس می رسد که یکی از بزرگترین متفکران «سوفسطایی بود.

الکیداماس که از شاگردان گورگیاس و معاصر افلاطون بود، می گوید: «قانون بشری طبیعتاً عبارت از مساوات است» الکیداماس نیز که از شاگردان گورگیاس و معاصر افلاطون بود، میگوید: «خداوند همه انسان ها را آزاد آفریده هیچ انسانی در طبیعت برده نیست» لوکوفورون هم که از اعضای مکتب گورگیاس بود، همین نظر را اظهار داشته و می گوید «شکوه شریف زادگی یک پندار و امتیازات آن صرفاً بر پایه لفظ قرار دارد و بس»

عدالت استعبادی!

وقتی که جامعه شناسی افلاطونی تجزیه و تحلیل می شود، برنامه سیاسی او آسان به دست می آید. خواست های اساسی او را در دو قاعده می توان بیان کرد. قاعده اول به نظریه آرمانی او در باب تغییر و آرامش ارتباط دارد و قاعده دوم به طبیعت گرایی او. قاعده اول یعنی قاعده آرمانی او چنین است:

جلو همه تغییرات سیاسی را متوقف کنید، تغییر شر است و آرامش امر الهی است. جلو همه تغییرات را می توان گرفت مشروط به اینکه حکومت از روی اصل خود یعنی از صورت یا مثال آن شهر نسخه برداری شود.

اگر بپرسیم که این کار چگونه عملی است، باقاعده دوم که قاعده طبیعت گرایی است می توان بدان چنین پاسخ داد: بازگشت به طبیعت، بازگشت به حکومت اصلی و اجدادی به حکومت بدوی که بر طبق طبیعت انسانی ساخته شده و بنا بر این یعنی همان حکومتی که از ثبات برخوردار است، بازگشت به پدر سالاری قبیله ای که پیش از سقوط آن وجود داشت، بازگشت به همان طبقه حاکم طبیعی که در آن معدود خرد مندان بر بی خردان حکومت می کردند.

به قول «پوپر» تمام عناصر برنامه سیاسی افلاطون را می توان عملاً از همین خواست ها استنتاج کرد. آن عناصر نیز به نوبه خود بر پایه تاریخ پردازی او قرار گرفته اند و باید آنها را با آئین های جامعه شناسی او در آنجا که به شرایط طبقه حاکم مربوط می شوند تلفیق کرد.

عناصر اصلی این ها هستند: الف تقسیم کردن قاطع طبقات یعنی طبق آن شبانان و سگان گله باید به طور قطعی از طبقه گله گاو انسانی جدا باشد. ب: هم سان گرفتن سرنوشت حکومت با سرنوشت طبقه حاکم علاقه و دل بستگی انحصاری به این طبقه و به وحدت آن و قرار دادن مقررات سخت پرورش نژاد در خدمت این طبقه و تعلیم و تربیت دادن این طبقه و نظارت دقیق بر منافع این طبقه و مشترک ساختن از این دو عنصر سایر عناصر استخراج می شود.

ج : طبقه حاکم چیز هایی در انحصار خود دارد از قبیل مزایای نظامی و آموزش و حق حمل اسلحه و دریافت همه نوع تعلیم و تربیت، اما از هرگونه مشارکت آن طبقه در فعالیت های اقتصادی و به ویژه در تحصیل پول باید جلوگیری شود.

د : تمامی فعالیت های فکری طبقه حاکم باید زیر تفتیش قرار گیرد و به منظور وحدت دادن به اذهان اعضای این طبقه باید یک برنامه تبلیغاتی مداوم به راه اندازد، تمامی ابداعات در تعلیم و تربیت و قانون گذاری و مذهب را باید منع و سرکوب کرد.

ه : حکومت باید خود کفا باشد، به سوی هدف خود کفایی پیش رود، زیرا در غیر این صورت حکام یا به کاسب کاران بستگی پیدا می کنند یا خود شان کاسب کار می شوند.

به قول افلاطون : اگر حاکم حکومت کند، اگر کارگر کار کند و اگر برده بردگی کند، آن حکومت عادل است. اما مفهوم افلاطون از عدالت با نظر امروز از بیخ و بن تفاوت دارد.

در یک جمله افلاطون فیلسوفی است که مسیحیان او را یک مسیح قبل از حضرت مسیح و انقلابیون او را یک متفکر انقلابی می پندارند. اما در واقعیت به قول کراسمن: «فلسفه افلاطونی وحشیانه ترین و عمیق ترین ضربه بر پیکر اندیشه های آزادی خواهی است که تاریخ نشان می دهد»

پایان بخش اول

در بخش دوم از فلسفه مارکسیزم سخن خواهد رفت